

شرح دعای صنمی قریش

استاد اوجی شیرازی

فاطمیه ۱۴۴۴

جلسه هشتم:

— دشمنی یهودی‌ها با پیغمبر اکرم و مسلمانان

— جزییات ماجرای خیبر و فدک

اعوذ بالله من الشیطان اللّٰعین الرَّجیم

اعوذ بولایتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی نَوَّرَ قُلُوبَنَا بِشِعَاعِ انوار المحبّة العلویة و جعلنا من المتمسّکین بالولایة المرتضویة الذی فرضَ اللهُ مَوَدَّتَهُ علی العربیة و العجمیة ثم الصلاة و السّلام علی مُبَلِّغِ الرّسالات الالهیة سیدنا و نبینا ابی القاسم المصطفی محمد صلی الله علیه و آله الْقُرْشِیَّ سَیِّمًا اوّلهم مولانا امیرالمومنین و آخرهم بقیة الله فی الارضین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین.

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه، ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

صاحب عزای حضرت خیرالنساء، بیا / ای بانی شکسته دلِ روضه‌ها، بیا

ما در میان بحر گنه، غوطه می‌خوریم / آقا نجاتمان بده از این بلا، بیا

لطف تو بوده گریه‌کنِ مادرتِ شدید / رحمی به حال نوکر زهرا نما، بیا

سیدی، من هجرک یا حبیبُ قلبی قد ذابُ / أَنْظُرْ نَظْراً إِلَى یَا بَنِی الْأَطِیَابِ

إِنْ غَبَتِ لِدُنْبِنَا فُتْنًا تُبْنَا / أَوْ غَبَتِ مِنَ الْعِدَى فَمَا لِلْأَحْبَابِ؟

آقا به حق چادر خاکی مادرت / آقا به حق داغ دل مرتضی، بیا.

یا بن الحسن! یا بن الحسن!

وَ آتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ (اسراء/۲۶)

خدا را قسم می دهیم به آبرو و وجاهت امیر عالم، حضرت امیرالمومنین که فرج امام زمان را برساند.

سال های غیبت شان را به ثانیه مبدل بفرماید.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی اش قرار بدهد.

اللهم انا نسألك بروح علی بن ابیطالب علیه السلام الذی لم یُشْرک بالله طرفه عینٍ أَنْ تُعَجِّلَ فرج مولانا صاحب الزمان. هدیه محضر امیر عوالم حضرت امیرالمومنین و سیده نساء العالمین، جهت عرض تسلیت به محضر بقیة الله فی الارضین صلوات الله علیهم اجمعین صلواتی تقدیم کنید. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلک عدوهم.

عرض در این بود که دو بت قریش چگونه توانستند کودتا کنند و حق امیرالمومنین سلام الله علیه را غصب کنند و تا روز قیامت مردمان را به فلاکت بیاندازند. گفتیم که در ابتدای امر از سه سیاست زر، زور و تزویر استفاده کردند و یکی از مقدمات ابتدایی سقیفه ی منحوس بنی ساعده و خط منافقین این بود که اینها بعد از اینکه به خانه حضرت زهرا سلام الله علیها حمله کردند و حکومت شان مستقر شد، اولین اقدامی که کردند دست گذاشتند روی نبض اقتصادی طرف مقابل و فدک را، ارث حضرت زهرا را، حق حضرت زهرا را، فیء را و آن چیزی که در دست حضرات اهل بیت علیهم السلام بود، غصب کردند. هر کدام اینها یک عنوان مستقل است (که ان شاء الله عرض خواهد شد)، ما فقط فدک را شنیدیم.

اینها در اولین اقدام تمام آن چیزی که در دست حضرات اهل بیت علیهم صلوات الله بود را غصب کردند و گرفتند. هدف چه بود؟ اولین هدف این بود که ابراز قدرت کنند. نفوذ خودشان را نشان بدهند. بگویند ما آمدم و مستقر شدیم و زهر چشمی بگیرند که اگر شما هم بخواهید در برابر حکومت ما قد علم کنید، دیگر بالاتر از دختر پیغمبر که نیستید؛ همان طور که اموال او را غصب کردیم، اموال شما را هم غصب می کنیم. همانطور که به خانه او حمله کردیم، به خانه شما هم حمله می کنیم.

• ماجرای فدک چه بود؟ و چرا حضرت زهرا سلام الله علیها انقدر پافشاری بر پس گرفتن فدک کردند؟

ان شاء الله امشب ماجرای فدک را به عنایت امیرالمومنین سلام الله علیه عرض خواهیم کرد و اگر توفیقی باشد به عنایت امام عصر سلام الله علیه فردا شب چرایی پافشاری حضرت زهرا سلام الله علیها بر فدک و حقوق غصب شده را ذکر خواهیم کرد.

می‌دانید که یهودی‌ها در کتاب‌های آسمانی خوانده بودند که روزی پیغمبری در سرزمین حجاز خواهد آمد، ظهور خواهد کرد و دین او تمام عالم را خواهد گرفت و از نسل او یک مهدی خواهد آمد که «يَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مُلِئَتْ ظُلْمًا وَ جَوْرًا». یهودی‌ها از هر منطقه‌ای که بودند، به حجاز آمدند و جمع شدند. بسیاری در یترب ساکن شدند. بنی قریظه در خود شهر مدینه ساکن بودند. افرادی هم اطراف مدینه آمدند، ۱۲۰ کیلومتر بالای مدینه یک کوهی بود که روی این کوه، هفت قلعه ساختند. در عبری به قلعه می‌گویند خیبر. آمدند هفت قلعه ساختند به نام‌های شَقّ، ناعِم، قَمُوص، نَطَاة، سَلَالِم، وَطِيح و کتیبه. اینها نام هفت قلعه یهودی‌ها بود و آن قلعه‌ای که به دستان خیبرگشای امیر عالم حضرت اسدالله، امیرالمومنین سلام الله علیه فتح شد، قلعه قَمُوص بود. اینها آمده بودند و مستقر بودند.

خداوند متعال یک عبارتی دارد در قرآن عجیب است: «يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبْنَاءَهُمْ» (بقره/۱۴۶) چطور یک پدر بچه‌اش را می‌شناسد و اصلاً امکان ندارد بچه‌اش را با دیگری اشتباه بگیرد؟ یهودی‌ها انقدر از نشانه‌های رسول خدا خوانده بودند، همین طور که پدری فرزندش را می‌شناسد، آنها تمام و کامل صفات پیغمبر اکرم را می‌دانستند. خیلی عجیب است. «وَكَاُنَا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ» (بقره/۸۹) یهودی‌ها همیشه به مشرکین مکه و مدینه می‌گفتند که یک روز پیغمبری خواهد آمد که دمار از روزگارتان درمی‌آورد. مشرک هستیید، باشید. دختر زنده به گور می‌کنید، صبر کنید، یک پیغمبری می‌آید....

پیغمبر که آمدند، اولین دشمنان ایشان، همین یهودی‌ها بودند. وقتی که دیدند پیغمبر اکرم روی حصیر می‌نشیند، زندگی ساده دارد و از بنی اسماعیل است و نه از بنی اسرائیل، نتوانستند در مقابل پیغمبر صبر کنند.

یک سال قبل از ماجرای خیبر یعنی در قصه خندق و آن خیانتی که بنی قریظه کردند، پیغمبر اکرم شر یهودی‌های مدینه را کم کردند. فقط مانده است یهودیانی که ۱۲۰ کیلومتری مدینه زندگی می‌کنند و اصلاً خیبر شده است منطقه‌ی فساد و محل تجمع یهودی‌ها و محل دسیسه‌ها علیه پیغمبر اکرم. حالا رسول خدا از ماجرای صلح حدیبیه برگشتند، رسیدند مدینه، در مسجدشان نشستند، خبر رسید که یا رسول الله از چه نشستید؟ یهودیان خیبر دست به یکی کردند و تصمیم گرفتند که حمله کنند و اسلام را نابود کنند و نه تنها اینها، بلکه دست به یکی کردند با یهودیان منطقه فدک. یعنی ۱۲۰ کیلومتر که از مدینه بالا بروی، یک دو راهی است، سمت راست می‌رود خیبر و سمت چپ می‌رود فدک. یهودی‌ها با فدکی‌ها متحد شدند.

علاوه بر این یک قبیله‌ای بود به نام قبیله غطفان. غطفانی‌ها یهودی نبودند. مشرک بودند. اینها هم آمدند با یهودی‌ها متحد شدند. چرا غطفانی‌ها با یهودی‌ها متحد شدند؟ غطفانی‌ها خیلی جنگجو بودند. به آنها وعده داده شده بود که اگر

شما بیاید ما را همراهی کنید در جنگی که با پیغمبر اکرم داریم، ما درآمد یک سال خرماي خيبر را به شما مي دهيم. مي دانيد يك سال خرماي خيبر چقدر مي شد؟ هشت هزار تن! يعني چهل هزار بار شتر فقط خرماي خيبر را حمل مي كرد. حالا حساب كنيد چهل هزار بار شتر، هر شتري هم دويست كيلو بتواند حمل كند، خيلي مي شود.

رسول اكرم در مسجد نشستند؛ چه كار كنيم؟ كسي بلند شد گفت يا رسول الله، ما مي نشينيم و موضع دفاعي مي گيريم. اينها به شهر حمله كنند، ما دفاع مي كنيم. كسي گفت نه يا رسول الله. ما از شهر خارج شويم و به استقبال جنگ برويم. هر كسي پيشنهادي داد. رسول اكرم سرشان را بلند كردند، فرمودند فردا صبح به سمت قلعه هاي يهودي ها حركت مي كنيم، اما نه از راه اصلي، بلكه از بيراهه. يعني يهودي ها نفهمند كه پيغمبر اكرم و مسلمين دارند به اينها هجوم مي برند و مي خواهند خطر اينها را دفع كنند.

صبح فردا شد. رسول خدا نماز صبح را خواندند. شب تا صبح هم مسلمان ها شمشير تيز مي كردند، آماده مي شدند. هوا يك قدری سرد بود. رسول خدا پرچم عقاب در دست، باد مي آمد، فنظر رسول الله يمينا و شمالاً. پيغمبر چپ و راست را نگاه كردند و قال اين حبيبي علي بن ابيطالب عليه السلام؟ عزيز دلم، نور چشمم، جانم علي، كجاست؟ اميرالمومنين تشریف آوردند. پرچم دار سپاه شدند. نمي شود كه مدینه خالی باشد. كسي به نام سباع را گذاشتند، گفتند تو در شهر مدینه بمان، بالا سر پيرزن ها و پيرمردها و بچه ها باش. كساني كه نتوانستند همراه ما بيايند. جلوتر از كاروان پيغمبر اكرم هم شخصي به نام عباد را فرستادند كه اطلاعات عمليات باشد. كساني را جلوتر مي فرستند كه اينها مواضع دشمن را شناسايي كنند. اگر جاسوسي هست، اگر مشكلي هست، بيايند خبر بدهند. عباد با دو نفر كه همراهش بودند و با اين منطقه آشنا بودند، جلوتر رفتند، پيغمبر اكرم پشت سر. نسيبه هم با تيم خودش همراه پيغمبر آمده است كه مجروحين را مداوا كنند، غذايي درست كنند و در تمام صحنه ها حاضر بودند.

عباد جلوتر رفت. دم اذان ظهر زير درختي ايستادند كه نماز بخوانند. نماز كه تمام شد،ديدند عباد دويد به يك سمتي، سوار بر مركبش شد، دور شد. لحظاتي گذشت،ديدند عباد آمد. پشت لباس كسي را گرفته، شمشير هم بالاي سرش، او را روي زمين انداخت، گفت بگو تو كه هستي و از كجا مي آيي؟ در اين بيابانها چي كار مي كردي؟ گفت من شترچران هستم. گفت اگر تو شترچران هستي، شترهايت كجاست؟ گفت شترهايم را دزد برد و گم شد. گفت راستش را مي گويي يا گردنت را بزنم؟ گفت اگر بگويم، در امانم؟ گفت بله.

یکی از نقاطی که در تاریخ گنگ است، همین نقطه است. البته برای ما گنگ نیست، برای مخالفین ما گنگ است. این شخص گفت من جاسوس یهودی‌ها هستم. دارم می‌روم خبر ببرم برای یهودی‌ها که کاروان پیغمبر اکرم دارد می‌آید به شما حمله می‌کند. گفت چه کسی تو را فرستاده به یهودی‌ها خبر بدهی؟ گفت این را از من نپرس.

خب چه کسی او را فرستاده است؟ برای ما مساله عین روز روشن است. چه کسانی بودند که در تمام جنگ‌ها خیانت کردند؟ ما سابقه آنها را در خندق داریم که این بی‌شرف‌ها باید دو متر خندق را می‌کندند، کم‌کندند. در ماجرای احد فرار کردند. در تمام جنگ‌ها خباثت کردند. ما می‌دانیم این دو نفر کی بودند.

گفت فقط همین را بدان که من جاسوس بودم، می‌خواستم بروم به یهودی‌ها خبر بدهم. ولی تو به من امان دادی. گفت راست می‌گویی، به تو امان دادم، کاری با تو ندارم. او را پیش پیغمبر اکرم برد. گفت یا رسول الله، این جاسوس یهودی‌هاست. کسی بلند شد گفت یا رسول الله، گردنش را بزنید. چه کسی؟ عمر بن خطاب. از ترس اینکه یک دفعه او را لو ندهد. پیغمبر فرمودند عباد به او امان دادی؟ گفت بله، امان دادم.

ای عالم! خُلق پیغمبر ما این است. فریاد بزنید رَأْفَت و رحمت پیغمبر را! آی عالم! به خدا پیغمبر اسلام را به زور به خورد این شخص ندادند. آی عالم! در موقعیت جنگی پیغمبر گردنش را نزدند. آی عالم! پیغمبر او را بازداشت هم نکردند. گفتند به تو امان داده است، باشد. اما عباد، تا آخر جنگ به‌خاطر این که کار خرابی نکنند، چشم از او بر ندار. این است پیغمبر اکرم! این است رَأْفَت رسول خدا! سیاست رسول الله، سیاستُ الاخلاق بود. نه کسی را به زور مسلمان کرد، نه کسی را به زور نمازخوان کرد، نه کسی را به زور به خط حق و حقیقت آورد. «قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، تَفْلِحُوا». می‌خواهی بیایی، این راه سعادت است، «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا». (انسان/۳)

کاروان پیغمبر اکرم راه افتاد. دو نفر دیگر را هم جلو فرستادند که شناسایی کنند. دم غروب که شد، دیدند کسی شروع کرد به نق زدن که یا رسول الله، خسته شدیم. از بیراهه آمدیم، امشب توان راه رفتن نداریم. نگاه کردند، دیدند دوباره نخود هر آشی، عمر بن خطاب شروع کرده است به سر و صدا کردن. کسی بود به نام عامر بن سنان، برای اینکه به مسلمانها روحیه بدهد، شروع کرد یک شعر حماسی خواندن که «یا رسول الله وَ اللهُ لَوْلا أَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا.» پیغمبر، تو بودی که ما را هدایت کردی. تو بودی که نماز به ما یاد دادی. تو بودی که ارتباط با خدا به ما یاد دادی. مسلمانها روحیه گرفتند، راه افتادند.

نصفه شب رسیدند به یک دره‌ای، دیدند که این دره پر از آب است. اصلاً دریاچه‌ای درست شده است. قبلاً اینجا خشک بوده است. خب فصل زمستان بود، باران‌هایی که آمده است، اینجا یک دریاچه درست کرده است. ما از اینجا چطور گذر کنیم؟ نمی‌توانیم هم برگردیم از راه اصلی بیاییم. چون هدف و غرض ما از بین می‌رود. اگر هم به مدینه برگردیم، یهودی‌ها می‌خواهند به ما حمله کنند. چی کار کنیم؟ پیغمبر فرمودند کسی برود جلوتر، نیزه بزند، ببیند این آب چقدر عمق دارد. اصلاً می‌شود از آن رد شد یا نه. گفت یا رسول الله، هرچه نیزه می‌زنم، ته نیزه‌ام به زمین نمی‌رسد. یعنی خیلی عمیق است. دیدند عمر سر کرد در گوش ابی‌بکر گفت این ادعا دارد که من پیغمبر آخرالزمان هستم، افضل از تمام انبیا هستم. وقتی که حضرت موسی به نیل رسید، عصا را زد، دریا شکافته شد. بگو بسم الله، گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن. مگر نمی‌گویی من افضل از تمام انبیا هستم؟ پیغمبر یک نگاه به عمر کردند، فرمودند: «أَكْفَرْتَ بِاللَّهِ خَلَقَكَ». کافر شدی! من هنوز زنده هستم، داری این حرفها را می‌زنی. خدا فقط می‌داند عمر چقدر به دل پیغمبر خون کرد.

رسول خدا سر بلند کردند، خدایا همان‌طور که حقانیت انبیای گذشته را به عالم نشان دادی، به همه نشان بده که من از تمام انبیا افضل هستم. رسول الله دست را پایین آوردند، گفتند مسلمان‌ها حرکت کنید توی آب بروید. یا رسول الله، سرد است. یا رسول الله، عمیق است. فرمودند من می‌گویم. امیرالمومنین فرمودند سَمْعاً و طَاعَتاً یا رسول الله. شاه خیرگشا امیر عالم، علی بن ابیطالب راه افتادند، اصلاً پا توی آب نرفت. پا خیس هم نشد. آب را خدا به‌مانند سنگ سختی کرد، مسلمانها با همه تجهیزات از روی آب رد شدند، پای یک نفر هم خیس نشد.

اینها را دیده بود! رسول خدا بر اینها حجت را تمام کردند. هیچ جای عذری برای این دو حرام‌زاده نگذاشته بودند.

نصفه شب به خیبر رسیدند. خب فاصله‌ای نبود. صبح راه افتادند، ۱۲۰ کیلومتر بود. نصفه شب به قلعه‌ها رسیدند. عمر گفت یا رسول الله، الان وقتش است حمله کنیم. پیغمبر فرمودند تو دین نداری، انسانیت هم نداری؟ زن و بچه‌های اینها خواب هستند. ما نیامدیم زن و بچه‌ای را بترسانیم.

(یا رسول الله، سخت زن و بچه‌های شما را ترساندند. یا رسول الله، هنوز آب کفن شما خشک نشده بود، به خانه فاطمه‌ات حمله کردند. یا رسول الله، پنجاه سال گذشت که غروب بود و زنی بود و سخت تنها بود.)

فرمودند ما نیامدیم دل بچه‌ای را بلرزانیم. ما نیامدیم زنی را بترسانیم. اگر جنگ داریم، اینها می‌خواستند با ما جنگ کنند، با مردان‌شان جنگ داریم. با زن و بچه‌هایشان جنگی نداریم. صبر می‌کنیم تا صبح شود.

صبح شد، آفتاب طلوع کرد. یهودی‌های از همه جا بی‌خبر در قلعه را باز کردند که شادان و خندان از قلعه بیرون بیایند، دیدند محاصره شدند. در قلعه‌ی نطاة کشاورزها زندگی می‌کردند. برگشتند داخل، در قلعه را بستند. راه‌های زیرزمینی قلعه‌ها با هم ارتباط داشت. خبر رسید به سران سپاه که در قلعه قموص زندگی می‌کردند. چه خاکی بر سر بریزیم؟ جلسه تشکیل شد. سه تا نظریه دادند. کسی گفت صبر می‌کنیم، مسلمان‌ها یک روز، دو روز، سه روز، به هر حال آذوقه اینها کم است، هوا هم سرد است، غذای اینها تمام می‌شود، دست از پا درازتر برمی‌گردند. یک عده قبول نکردند، گفتند چنین چیزی ممکن نیست. این ذلت است برای ما یهودی‌ها. یک نفر دیگر گفت در قلعه را باز کنیم بجنگیم. این هم پذیرفته نشد. چون مسلمان‌ها در تمام جنگ‌هایی که تا الان داشتند، پیروز میدان بودند. معلوم نیست ما خودمان به جنگ بزنیم، پیروز شویم.

نظریه سومی گفته شد که پسندیده شد. گفتند صبر می‌کنیم. فدکی‌ها قول دادند به ما کمک کنند. فدکی‌ها از غرب می‌آیند. غطفانی‌ها هم که قول دادند کمک کنند، از سمت جنوب می‌آیند. مسلمان‌ها را قیچی می‌کنیم، کار را تمام می‌کنیم. صبر می‌کنیم اینها برسند.

روز اول، در قلعه بسته بود. قلعه هم روی بلندی بود. یعنی هر مسلمانی می‌خواست بالا برود، یهودی‌ها راحت تیر می‌زدند. به هر حال باید جنگی می‌شد که اینها پایین می‌آمدند، روبرو جنگ می‌کردند. نمی‌شد که همین‌طور هم قلعه‌شان در محاصره باشد. کشاورزی و دامداری داشتند. غروب روز اول دیدند یک کشاورز یهودی که عالم را آب ببرد، او را خواب می‌برد، توی حال خودش است، صبح روز قبل رفته بوده چرا، فردا غروب دارد گوسفندهایش را می‌آورد. عین خیالش هم نیست. انگار نه انگار که اینجا محاصره است، جنگ است. عین خیالش نبود. از جلوی چشم مسلمان‌ها رد شد که توی قلعه برود. عمر بلند شد گفت یا رسول الله، الان وقتش است اموال این یهودی را مصادره کنیم. پیغمبر فرمودند این بدبخت دامدار که با ما مشکلی نداشته است. عمر گفت جنگ است یا رسول الله. فرمودند ما برای مصادره اموال و غضب حقوق مردم نیامدیم. ما آمدیم مردم را به راه حق و حقیقت هدایت کنیم.

باورتان می‌شود؟ توی موقعیت جنگی، یهودی گوسفندهایش را گذر داد، از جلوی چشم مسلمان‌ها رفت دم قلعه، در قلعه را باز کرد، رفت داخل.

روز دوم شد، غطفانی‌ها رسیدند. فکر می‌کردند که الان فرش قرمز جلوی‌شان پهن شده است و یهودی‌ها با احترام از اینها پذیرایی می‌کنند. اما دیدند که قلعه‌های خیبر محاصره است. چی کار کنیم؟ کف بیابان‌ها خیمه زدند، مشورت کردند که الان چی کار کنیم؟ به مسلمان‌ها حمله کنیم؟ یکی گفت ما جان‌مان را برای یهودی‌ها به خطر بیاندازیم، آنها

در قلعه‌شان باشند، ما کف بیابان بدون امنیت. آمدم جنگ کردیم، یهودی‌ها از سر جایشان هم تکان نخوردند. ما جان‌مان را به خاطر یهودی‌ها به خطر نمی‌اندازیم. صبر می‌کنیم اینها جنگ را شروع کنند، ما می‌آییم پشت سرشان. قرار بر همین شد. ساعتی گذشت، دیدند که سواری از راه دور دارد می‌آید سمت غطفانی‌ها، می‌گوید وای بر شما و بی‌غیرتی شما! پرسیدند چی شده است؟ گفت شما زن و بچه‌هایتان را رها کردید، شما عشیره و قبیله‌تان را رها کردید، بیابان نشین‌ها، اعراب، حمله کردند و خیمه‌ها و همه چیز شما را غارت کردند. غطفانی‌ها دست از پا درازتر برگشتند سر بدبختی خودشان. خدا شر غطفانی‌ها را به همین راحتی دفع کرد.

حالا پیغمبر اکرم ماندند و مسلمان‌ها و قلعه‌های یهودی‌ها. هر روز هم صبح اول صبح، این یهودی که چوپان بود، در قلعه را باز می‌کرد، گوسفندانش را به چرا می‌برد، غروب برمی‌گشت. یهودی‌های دیگر جرأت نمی‌کردند. اما این بنده خدا ساده بود، می‌دید که مسلمان‌ها هم کاری به او ندارند.

روز اول، روز دوم، روز سوم.. یهودی‌ها منتظرند که فدکی‌ها برسند، فدکی‌ها هم نرسیدند و آذوقه مسلمان‌ها تمام شد. نوشتند کار مسلمان‌ها به جایی رسیده بود که علف‌های توی بیابان‌ها را می‌کنند، می‌خوردند. آذوقه، کم، هوا هم سرد، امیرالمومنین سلام الله علیه هم که پرچمدار سپاه هستند، بیمار شدند. یک بیماری مصلحتی، عین مریضی امام سجاد سلام الله علیه در کربلا.

غروب روز چهارم شد، دیدند نصفه شب از سمت یهودی‌ها در یکی از قلعه‌ها باز شد، کسی از قلعه پایین آمد، دارد می‌آید سمت خیمه‌های مسلمان‌ها. عمر شروع کرد به عریه‌کشی کردن. شمشیر برداشت به این شخص حمله کند، گردنت را می‌زنم. شمشیرش را برداشت که حمله کند سمت این یهودی، او گفت من برای جنگ نیامدم، کار دارم. امیرالمومنین رسیدند، عمر شمشیر را بالا برد بزند به او که دست خالی آمده بود، مولا از پشت دست عمر را گرفتند، فرمودند چی کار داری می‌کنی؟ گفت یهودی است. فرمودند صبر کن، دست خالی آمده است. مرد باش. (خیلی نامرد بود. دست خالی می‌زد. زن می‌زد. باردار می‌زد.)

مولا به یهودی گفت چی کار داری؟ گفت من با پیغمبر کار دارم. او را پیش پیغمبر اکرم بردند. پرده خیمه کنار رفت، یا رسول الله، این یهودی آمده است با شما کار دارد. فرمودند اهلاً و سهلاً. مهمان ما هستی، بنشین ببینم چی کار داری. گفت یا رسول الله، مرا می‌شناسی؟ من همین چوپانی هستم که هر روز از جلوی چشم شما گوسفندهایم را رد می‌کنم، می‌برم و می‌آورم. امشب داشتم با زنم صحبت می‌کردم، گفتم ببین این پیغمبر چقدر آقا است. چقدر مهربان است. چقدر بزرگ‌منش است. چقدر سعه صدر دارد و بزرگ‌روش است که هر روز من می‌بینم اینها دارند علف می‌خورند، انقدر

گرسنگی، انقدر وضعیت‌شان بد شده است، آذوقه‌شان تمام شده است، ولی اجازه نداده است یک نفر تعرضی به گوسفندان من کند. خب اگر این پیغمبر، بر حق نیست، چه کسی بر حق است؟ اگر او از طرف خدا نیست، چه کسی از طرف خداست؟ همسرم گفت من می‌خواهم بروم مرید این پیغمبر شوم. گفتم من هم می‌آیم. من هم می‌خواهم فدایی این پیغمبر شوم.

(یا بن الحسن، من خود به کار خویشتن تنها که قادر نیستم / آن رحمت فیاض خود، با قلب من دم‌ساز کن. کار شما آقایی است. فیض روح القدس از باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.)

ببین مهربانی رسول الله با او چی کار کرد! گفت یا رسول الله، بگوئید چطور باید مسلمان شوم. شهادتین را گفت.

پیغمبر برای هدایت آمده است. رسول خدا کارشان را کردند. آمدند دستگیری کنند. آی عالم! پیغمبر با هیچ‌کس نجنگیدند. تمام جنگ‌های پیغمبر، دفاعی بود. کجا پیغمبر اکرم به کسی ظلم و تعدی کرده است؟ کجا کسی را به زور به دین دعوت کرده است؟

این یهودی گفت یا رسول الله، یک خبر خوش هم برای شما دارم. چه خبری؟ گفت این قلعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، الان خالی است. برای کشاورزها و دامدارها بوده است. اینها را از راه زیرزمینی بردند توی قلعه قموص که سپر انسانی باشند برای علما و وزرا و رؤسا و جنگجوه‌های قلعه قموص. انبار مواد غذایی حکومتی هم همان قلعه‌ای بود که ما در آن هستیم. یعنی همان‌هایی که می‌خواهند با شما بجنگند. یا رسول الله، تمام انبار مواد غذایی در اختیار شماست. خیالتان هم راحت، مال مردم نیست. مال همین‌هاست که می‌خواهند با شما بجنگند. پرسیدند چطور باید وارد شویم؟ گفت این کلیدش، خدمت شما.

مسلمان‌ها رفتند داخل قلعه، دیدند بهترین غذاها، بهترین پوشاک، بهترین نوشیدنی‌ها آنجاست. مشکل خورد و خوراک مسلمان‌ها حل شد. غنیمت جنگی است دیگر.

روز بعد یهودی‌ها دیدند مسلمان‌ها که تا دیروز گرسنه بودند، الان چاق و چله شدند. خبر گرفتند، فهمیدند مسلمان‌ها دارند توی قلعه می‌روند و می‌آیند و کیف می‌کنند. دوباره جلسه تشکیل شد. گفتند اینها تا یک سال هم اینجا باشند، رها نمی‌کنند. دستشان به انبار مواد غذایی ما رسیده است، جنگ هم نکنند، دل‌شان نمی‌آید از اینجا دست بردارند. چی کار کنیم؟ باید بجنگیم دیگر. ما که نمی‌توانیم تا قیامت اینجا محاصره باشیم. می‌جنگیم. چطور بجنگیم؟

شب هفتم شد. یعنی هفت روز است که این قلعه محاصره است. به پیغمبر خبر رسید که یهودی‌ها می‌گویند فردا آماده جنگ باشید که با شما خواهیم جنگید. شب هفتم محاصره قلعه، همه مسلمان‌ها نشستند، پیغمبر فرمودند علی بیمار است. فردا هم قرار است بجنگیم. چه کسی می‌خواهد پرچم‌دار باشد؟ انصار گفتند یا رسول الله، ما همیشه جان بر کف بودیم. الان هم رییس ما سعد بن عبادہ پرچم‌دار شود. پیغمبر فرمودند باشد. آقای سعد بن عبادہ بفرماید پرچم در اختیار شما. مسلمان‌ها، پشت سر پرچم سعد بن عبادہ فردا بروید برای جنگیدن با یهودی‌ها. صبح شد. مسلمان‌ها آمدند، پرچم هم دست سعد بن عبادہ، دیدند در قلعه باز شده است، وای! یک غول! دیدید بعضی‌ها هیکل خیلی درشتی دارند؟ دیدند یک موجودی بیرون آمد به نام مَرَحِب خیبری، درشت! یک کلاه‌خود داشت که روی آن یک سنگ آسیاب می‌گذاشت. یعنی اگر بتوانی هم شمشیر بزنی، به کلاه‌خود من هم نمی‌رسد، می‌خورد به این سنگ آسیاب که روی کلاه‌خود است. مَرَحِب بیرون آمد، پشت سرش هم یهودی‌ها آمدند. دیگر کار به جنگ تن به تن هم نرسید. یهودی‌ها از بالای قلعه‌ها شروع کردند به تیراندازی کردن. پنجاه نفر از مسلمان‌ها افتادند. چهل و هشت نفر زخمی جدی شدند. دو نفر شهید شدند. این دو نفر چه کسانی بودند؟ یکی عامر بن سنان که آن شب شعر خواند، دومین شهید همین چوپانی بود که تازه مسلمان شده بود. (اللهی ما را بخرند. الهی قشنگ بخرند.) نیامده در راه خدا فدایی شد، جانش را داد.

روز اول مسلمان‌ها دیدند تیراندازی از بالاست، چی کار کنیم؟ فرار کردند. برگشتند. روز اول جنگ به این صورت گذشت.

نق و نوق خلیفه الفاسقین، عمر بن خطاب شروع شد که یا رسول الله، نگفتم پرچم را نباید به انصار داد؟ نگفتم اینها مرد جنگ نیستند؟ نگفتم کار باید دست ما باشد؟ پیغمبر فرمودند باشد. کار دست شما باشد. چه کسی فردا پرچم را دست می‌گیرد؟ دیدند یک پیر خرفتی به نام ابی‌بکر بن ابی‌قحافه بلند شد، گفت من یا رسول الله. (بارک الله ابی‌بکر! می‌خواهد برود بجنگد. ماشاءالله!) فرمودند بیا پرچم را دست بگیر. پیغمبر اکرم می‌خواهند بگویند شما مال این حرفها نیستید. پیغمبر در تمام جنگ‌ها به اینها مجال دادند که فردا نگویند اگر به ما هم مجال می‌دادند، ما هم می‌توانستیم به اینجاها برسیم. ایها الناس ابی‌بکر به آرزویش رسید! شد فرمانده! بیایید پشت سرش بروید، فردا با یهودی‌ها بجنگید.

باورت بشود یا نشود، سنی‌ها آوردند، طبری ناصبی در کتابش آورده است، ببین چی بوده است که طبری این را آورده است. ببین واقعیت چی بوده است که طبری نتوانسته این را نیاورد که صبح، ابی‌بکر آمد، پرچم هم دستش، می‌لرزید، مسلمان‌ها پشت سر، در قلعه باز شد، مَرَحِب خیبری بیرون آمد، یهودی‌ها پشت سرش بیرون آمدند. مَرَحِب یک

نعره‌ای کشید، دیدند ابوبکر فرار کرد! بگذار تیر بزنند. بگذار یک فحش بدهند. نعره اول، ابوبکر فرار کرد! مسلمان‌ها هم می‌بینند وقتی پرچم‌دار فرار می‌کند، وقتی رییس و فرمانده فرار می‌کند، آنها هم فرار کردند. نوشتند یهودی‌ها دست روی شکم گذاشته بودند، قهقهه می‌خندیدند که ما هفت، هشت روز، خودمان را معطل اینها کرده بودیم! شما چطور توی جنگ‌های قبلی پیروز شدید؟ نمی‌دانند علی مریض است. اگر علی بود، شما نمی‌توانستید نگاهِ علی را تحمل کنید.

یهودی‌ها می‌خندیدند از مسلمان‌ها که اینها خیلی درب و داغون هستند. فردا ببینیم می‌خواهند چی کار کنند.

دوباره روحیه مسلمان‌ها خراب شد. شب، همان مرتیکه‌ی عوضی که دیروز سر و صدا کرده بود، عمر، بلند شد، گفت یا رسول الله، من دیروز گفتم پرچم را به سعد بن عبادہ ندهید، منظورم این نبود که به ابی‌بکر بدهید. منظورم این بود که من مرد میدانم! طبقات ابن سعد یک چیزی آورده است، عجیب است. می‌گوید یک روز ظهر جمعه، پیغمبر اکرم دیدند عمر لباس جنگی پوشیده است، تا بیخ دندان مسلح، یک کلاه‌خود هم سرش، شمشیر هم دستش، آمد مسجد. گفتند عمر مگر جنگ است؟ گفت نه، گفتم مسلح و آماده باشم. فرمودند تو برای همین روزهای آتش بس خوبی که این کارها را کنی (و ادای شجاعان را دریاوری)! یک چنین موجودی بوده است.

شب سوم شد، عمر گفت یا رسول الله، پرچم را به من بده، ببین چی کار می‌کنم. توی دلش هم می‌گفت پیغمبر پرچم را به من نمی‌دهد. بگذار من بگویم که بعدها بگویند عمر گفت. پیغمبر فرمودند بیا پرچم برای تو. با خودش گفت وای! چه غلطی کردم.

به خدا قسم من این را نمی‌گویم که شما خوش‌تان بیاید. بروید ببینید، طبری نوشته است: «کان عمر یجبن اصحابه.» طبری این را آورده است. هر کجا که ماجرای خیبر نقل شده است، این یک جمله هست. سنی‌ها همه‌شان این یک جمله را آوردند که عمر شب تا به صبح، نه تنها که می‌ترسید، نه من غریبم بازی در می‌آورد که وای، اگر مرحب بیرون آمد، باید چی کار کنیم. وای، اگر نعره زد. وای، شمشیرش. وای، اگر تیر زد. وای، چه بدبخت شدیم. تا صبح این کارها را می‌کرد. صبح هم با دست و پای لرزان که بروم؟ نروم؟ چه خاکی بر سرم کنم؟

ابوبکر هم شب قبل می‌ترسید، اما به روی خودش نیاورده بود.

بالاخره صبح راه افتادند. نوشتند آمدند همان نزدیکی‌های در قلعه، هنوز نرسیده بودند، فقط صدای باز شدن در آمد، در باز نشده بود، دیدند یک بزغاله‌ای دارد آن طرف می‌دود! نوشتند عمر است. هنوز در باز نشده، عمر رفت! مسلمان‌ها

هم گفتند خب عمر رفت، ما هم برویم دیگر. چرا عمر دارد آن طرفی می‌رود؟ خیمه‌های ما این طرف است! پیغمبر، این طرف است. سپاه مسلمان‌ها این طرف است. کجا داری می‌روی؟ یهودی‌ها در را باز کردند، دیدند هنوز نیامده، اینها دارند فرار می‌کنند. یهودی‌ها پشت سر مسلمان‌ها آمدند تا دو قدمی خیمه پیغمبر، گفتند امروز پیغمبرشان را می‌کشیم. رسیدند، دیدند ابوذر و سلمان و مقداد گفتند باید از روی جنازه ما رد شوید. اینجا خدا جان پیغمبر را حفظ کرد. یهودی‌ها گفتند برویم، فردا صبح بیایم، کارشان را تمام کنیم. امشب هم یک کم بخندیم. اینها اصلاً جنگ نمی‌خواهند. فردا می‌آییم پیغمبرشان را می‌کشیم، کارشان را تمام می‌کنیم.

روز سوم هم گذشت. مسلمان‌ها ناراحت که چه اتفاقی افتاده است. چه بلایی سرشان آمده است. دم غروب، دیدند همان بزغاله‌ای که صبح داشت می‌رفت، غروب دارد برمی‌گردد. عربده می‌کشد کف بیابان و می‌آید! شمشیرش هم دستش که یا رسول الله، اینها مرا رها کردند! گفتند دروغ می‌گویند. خودش اولین نفر فرار کرد.

چقدر پررو! چقدر خبیث! طبری آورده است که «جاء عمر فی مغرب الشمس و کان یصیح» عمر غروب آمد و فریاد می‌زد که «یا رسول الله، ترکونی، ترکونی.» مسلمان‌ها هم ناراحت، اعصاب‌ها خرد که فردا چه بلایی سر ما می‌آید، یکی در فکر فرار است، یکی دارد وصیت‌نامه می‌نویسد، هر کسی توی یک فکری است، پیغمبر اکرم نماز مغرب و عشاء را که خواندند، یک جمله‌ای فرمودند که همه چیز عوض شد. رسول خدا رو به اصحابشان کردند، فرمودند: ای اصحابم «لَاُعْطِينَ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا يَحِبُّ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يَحِبُّهُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ، كَرَّارًا غَيْرَ فَرَّارٍ، لَا يَرْجِعُ حَتَّى يَفْتَحَ اللَّهُ عَلَى يَدَيْهِ.» از چه غصه می‌خورید؟ فردا پرچم را به کسی خواهم داد که کرّار است و کرّار در مبارزه، اهل فرار نیست. این کارها به فاتح خیبر نیامده. استاد در فنون نبرد، ابوتراب/ بر مور هم تو ظلم نکردی، ابوتراب/ گفتم هزار مرتبه مردی ابوتراب/ با تو هزار مرد، برابر نیامده. فردا پرچم را به کسی خواهم داد که با فتح و ظفر برمی‌گردد.

همه گفتند یعنی هر کس پرچم دستش بیاید، پیغمبر دارند می‌گویند پیروز می‌شود. یک چیز می‌گویم باورتان نمی‌شود، ولی بشود. طبری آورده است، شیعه‌ها آوردند، سنی‌ها آوردند، که عمر می‌گوید آن موقعی که پیغمبر گفتند فردا پرچم را به کسی می‌دهم که پیروز می‌شود، من گفتم حتماً قرار است فردا دوباره پرچم را به من بدهند! (می‌شود؟ گینس، بیا ثبت کن پرروترین جانور عالم خلقت، عمر است.)

همه شب تا صبح توی فکر که علی که مریض است، پیغمبر پرچم را به چه کسی می‌خواهند بدهند که حتماً پیروز است؟ تا صبح خواب به چشم کسی نیامد. پیغمبر نماز صبح را که خواندند، رو به اصحابشان کردند، توی جمع نگاه کردند فرمودند این علی بن ابیطالب؟ علی کجاست؟ همه یک صدا گفتند علی مریض است. سراغ کس دیگری بروید

یا رسول الله. فرمودند سلمان، ابوذر، بروید علی را برایم بیاورید.. عزیزم علی را بیاورید نوشتند سلمان و ابوذر رفتند، یک دست آقایمان گردن سلمان، یک دست مولایمان گردن ابیذر، پای مولا روی زمین کشیده می شد. پیغمبر نگاه به صورت علی می کردند، گریه می کردند.

(توی کربلا هم حسینش هی نگاه به صورت علی اش می کرد، گریه می کرد. من نگویم نرو ای ماه، برو/ لیک قدری بر من راه برو.)

عزیزم علی را اینجا بخوابانید. امیرالمومنین در نزد پیغمبر اکرم، رسول خدا ذره ای از آب دهان را که حوض کوثر است، که شرافت حوض کوثر از اوست، به پیشانی مولای عوالم، امیرالمومنین زدند. دست بلند کردند: خدایا علی را از سرما و گرمای روزگار حفظ کن. دیدند مولا بلند شدند، گفتند یا رسول الله، امر بفرمایید. جانم فدای شما. پدر و مادرم فدای تو یا رسول الله. چه کنم یا رسول الله؟ فرمودند برو ذوالفقار را بیاور یا علی. مولا جانمان، آقایمان، سند حلال زادگی مان، پدرمان، همه کس مان، امیرالمومنین سلام الله علیه رفتند توی خیمه، ذوالفقار را بیاورند، نوشتند پیغمبر با چشم هی دنبال علی می کردند، اشک می ریختند. دست به محاسن گرفته بودند که خدایا علی را برای من حفظ کن.

(حسینش هم هی دست به محاسن می گفت خدایا قَدْ بَرَزَ عَلَيْهِمْ غُلَامٌ أَشْبَهُ النَّاسِ بِرَسُولِكَ.)

دیدند برق ذوالفقار دارد به چشم ها می خورد. مولا آمدند، ذوالفقار در دست. چی کار کنم یا رسول الله؟ یک لا پیراهن تن شان است. زره مولا می دانید چیست؟ «كَانَ لِعَلَى قَمِيصٍ مِنْ غَزَلِ فَاطِمَةَ.» امیرالمومنین زره شان این بود: یک لباس دست بافی که فاطمه سلام الله علیها برای ایشان بافته است، که به جنگ عمرو عبدود/ به رزم خندق و احد، این لباس را تن می کردند. این لباس بر تن، ذوالفقار در دست، نوشتند که پیغمبر هفت دور عمامه دور سر علی پیچیدند.

(امام حسین هم هفت دور عمامه دور سر قاسم پیچیدند.)

چه کنم یا رسول الله؟ فرمود علی تو تنهایی. کار به لشکر نداشته باش. گفت بروم با فتح و ظفر برگردم؟ فرمودند نه، علی برو با هدایت برگرد. برو هدایت کن. اولین کاری که می کنی بگو نام تو در عبری ایلیاست و اگر به راه راست هدایت نشدند، خودت کارت را بلدی. اصحاب همین طور منتظر، متعجب، دیدند مولا سوار بر اسب هم نشدند. همین- طور شمشیر در دست راه افتادند. یا علی، زره؟ یا علی، اسب؟ فرمودند اسب برای کسی است که می خواهد فرار کند.

من اهل فرار نیستم. کسی هم فرار کرد، من دنبالش نمی‌کنم. گفتند یک تنه؟ بایست، ما هم بیاییم. فرمود من خودم لشکر یک نفره هستم. من سپاه می‌خواهم چی کار؟

مولا روبروی در قلعه ایستادند. در قلعه باز شد. یهودی‌ها هم که شل، گفتند امروز می‌خواهیم برویم پیغمبر را بکشیم. در قلعه باز شد، مرحب نگاه کرد، دید فقط یک نفر جلوی در ایستاده است. سپاه تازه کم‌کم می‌خواهد برسد. گفت تو کی هستی که اینجا ایستادی؟ فرمود نام من در عبری ایلیاست. یک پیرمرد یهودی گفت وای! من خوانده‌ام در کتاب انبیای گذشته، وقتی که ایلیا به قلعه‌های ما حمله کند، کارمان تمام است. گفتند ساکت شو. چیزی نگو. او، آن ایلیا نیست. مگر ندیدی مسلمان‌ها چه کردند؟ بگذار برویم کار را تمام کنیم. نوشتند مرحب سوار بر اسبش شد. آمد فریادی زد که جوان، می‌دانی آمدی با چه کسی بجنگی؟ «قَدْ عَلِمْتُ خَيْرَ اَنِّي مَرْحَبُ» تمام خیبر می‌دانند که نام من مرحب است. دیدند شیر خدا به غرش درآمد، گفت: «أَنَا الَّذِي سَمَّيْتَنِي اُمِّي حَيْدَرَهُ / كَلَيْتَ غَابَاتِ كَرِيهِ الْمَنْظَرَةَ» من همانم که مادرم نام مرا حیدر گذاشت. من همانم که مادرم نام مرا شیر گذاشت. تا مرحب این را شنید، سر اسب را برگرداند که برگردد. گفتند کجا برمی‌گردد؟ گفت یک دایه‌ای داشتم، گفت با هرکس می‌جنگی، بجنگ، تو پیروز هستی. اما با کسی که نامش حیدر است، نجنگ. چرا که او آبروی تو را تا قیامت خواهد برد. گفتند بابا، این حیدر، آن حیدر نیست. برو، کار را تمام کن. دیدند که مرحب شمشیر را بالا برد که بزند، امیرالمومنین با ذوالفقار ضربه‌ای زدند، شمشیر از دست مرحب افتاد. ذوالفقارش مثل لا با دسته‌ای کوتاه بود/ لا اله آن روز در دستان الا الله بود/ آن که با یک دست خود خیبر شکست/ آن که در یک دم زره پشتش نیست. مولا ضربه‌ای زد که سنگ شکافت. کلاه خود شکافت. سر شکافت. مرحب شکافت. مرکب شکافت. شمشیر دم زمین متوقف شد. ابن ابی الحدید سنی می‌گوید «كَانَ ضَرْبَاتُهُ فَرْدًا». یک دانه می‌زد، کار را تمام می‌کرد.

کلاه سرمان نرود. سر بچه‌هایمان کلاه نرود. اینجا این آیه نازل شد که: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا». (فتح/۱) باورمان بشود فتح مکه این آیه نازل شده است؟ خدا آخر سوره فتح می‌گوید همین‌طور که در خواب دیدی، ان‌شاءالله به مکه خواهی رفت، چطور اول سوره می‌گوید مکه را فتح کردی، آخر سوره می‌گوید ان‌شاءالله به مکه خواهی رفت؟ امام صادق علیه السلام فرمودند وقتی که مولا، مرحب را زمین زدند، جبریل فریاد می‌زد: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا». (فتح/۱) امروز خدا اراده کرده است که علی، قدرت حقیقی الهیه را نشان بدهد.

یهودی‌ها فرار کردند که کسی که مرحب ما را زد، با ما چه می‌کند. یاسر آمد، حارث آمد، عامر آمد، سه تا برادر مرحب بودند، مولا با یک ضربه اینها را هم به زمین زدند. یهودی‌ها همگی فرار کردند، در قلعه را هم بستند، گفتند

خیالمان راحت شد. قلعه، اصلاً نفوذناپذیر بود. در، سنگی بود. انگار یک قسمت از دیوار بود که باز می‌کردند، در می‌شد پل، دوباره با زنجیر می‌کشیدند، بالا می‌آمد. یهودی‌ها همین‌طور که نفس زنان پشت‌شان را به دیوار قلعه تکیه داده بودند، در هم بسته شده بود، دیدند قلعه دارد می‌لرزد. برگشتند نگاه کردند، دیدند که امیر عالم امیرالمومنین، دست خیرگشا را زدند توی دو سوراخ در، در را چنان کُندند که در روی دستان امیرالمومنین علی بن ابیطالب است.

(بیایید دق کنیم که عمر، این دست‌ها را بست و توی کوچه‌ها کشاند. او می‌دانست که علی بن ابیطالب مأمور به صبر است. چه کسی می‌تواند دست علی را ببندد؟)

در قلعه خیر روی دستان امیرالمومنین سلام الله علیه، خبر رسید که یا رسول الله، جعفر آمده! جعفر آمده! فرمودند برای کدام خوشحال‌تر باشیم؟ بفتح خیر اَم بَقْدوم جعفر؟ که بعد از سیزده سال آمده است. جعفر، لباسی زربافت به پیغمبر هدیه داد. پیغمبر هم گرفتند، گفتند علی بیا، آبروی رسول الله، من این لباس را به تو هدیه می‌دهم. لباس، تمام طلا باف بود. مولا لباس را گرفتند، هدیه پیغمبر اکرم بود.

یهودی‌ها مردهایشان فرار کرده بودند، زنان‌شان را گذاشته بودند کف قلعه، از راه زیر زمینی رفته بودند به قلعه‌ی سالام، در را هم بسته بودند. فقط زن‌هایشان مانده بودند. چقدر آدم باید بی‌غیرت باشد. پیغمبر و اصحاب، زن‌ها را بیرون آوردند. پیغمبر چقدر مهربان هستند. رفتند تک‌تک به زن‌ها سرکشی کردند که نترسید، غم توی دلتان نباشد. درست است شوهران‌تان می‌خواستند به ما حمله کنند، ولی ما هیچ کاری با شما نداریم. طوری که با بچه‌های خودمان رفتار می‌کنیم، با شما هم رفتار می‌کنیم. زن‌های یهودی هم خوشحال که چقدر شما مهربان هستید. بین زن‌ها دیدند یک زنی دارد عین جوجه می‌لرزد. پیغمبر فرمودند چرا می‌ترسی؟ چرا می‌لرزی؟ ما کاری با شما نداریم. گفت می‌دانم یا رسول الله، کاری با ما ندارید، اما الان که مسلمان‌ها داشتند ما را از خیر بیرون می‌آوردند، این غلام سیاه، مرا از کنار پیکر برادرم رد کرد. من خواهر مرحب خیبری هستم. چشمم به پیکر برادرم افتاد، یک حالی به من دست داده است، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. پیغمبر به غلام تشر زدند که مگر نمی‌دانی نباید چشم خواهر به پیکر برادرش بیفتد؟

(گفت حسین جان، سپردی‌ام به که رفتی؟ به دل‌تکان و کنیزان / سپردمت به خدا و به خارهای مغیلان.)

مردهای یهودی رفتند فرار کردند، در را هم بستند. کسی از همین یهودی‌ها گفت به من امان بدهید. این قلعه راه نفوذ دارد. من می‌گویم چطور می‌شود به آن نفوذ کرد. یا رسول الله، آب از اینجا وارد می‌شود، اینجا را ببندید، اینجا تشنه‌شان

می‌شود. یک روز، دو روز، سه روز بیشتر نمی‌توانند تحمل کنند. خودشان بیرون می‌آیند. پیغمبر فرمودند ما آب را به روی دشمن مان نمی‌بندیم.

(بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب، سلیمان کر بلا.)

فرمود ما آب را به روی کسی نمی‌بندیم! این پیغمبر ماست! فخر کنیم! بیالیم به خودمان!

یک روز، دو روز، سه روز گذشت، اینها هم در محاصره، در تعجب که این علی کیست. این علی که در خیبر را کند، سلاله برای او کاری ندارد. چرا نمی‌آید در اینجا را بکند؟ خود یهودی‌ها گفتند حتما مطلبی است. مصلحتی است. رئیس‌شان بیرون آمد، سرافکنده، سر به زیر، گفت غلط کردیم یا رسول الله. اجازه می‌دهید برویم؟ پیغمبر فرمودند ما کاری با شما نداریم. شما می‌خواستید با ما بجنگید. می‌خواهید بروید، بروید. دید پیغمبر اکرم چقدر مهربان است، گفت یا رسول الله، می‌شود بمانیم؟ فرمودند بمانید. گفت می‌شود خیبر را نصف کنیم، نصف برای ما، نصف برای شما؟ همه‌اش را از ما نگیرید؟ پیغمبر فرمودند باشد. گفت می‌شود آن نصفی که برای شماست، دست ما باشد، فقط سودش را به شما بدهیم؟ فرمودند باشد. ما با شما کاری نداشتیم. شما می‌خواستید با ما بجنگید.

«إِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم/۴) چقدر آقا است. چقدر پیغمبر مهربان است. چقدر عزیز است. چقدر دوست داشتنی است این رسول خدا.

یهودی‌های فدک هنوز خطرناک هستند. پیغمبر، کسی را فرستادند که برو سراغ فدکی‌ها، به آنها بگو از آن فکر و خیال خام بیرون بیاید. ما علی داریم. «كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ» (احزاب/۲۵) «بعلی بن ابیطالب». (خدایا شکر ما را با علی آشنا کردی.)

بگو می‌خواهید چی کار کنید؟ خبر رسید به فدکی‌ها. فدکی‌ها باورشان نمی‌شد که قلعه فتح شده است، این سبکی هم فتح شده است. آمدند، دیدند راست می‌گویند. قلعه فتح شده است. فدکی‌ها گفتند یا رسول الله، ما غلط کردیم تصمیم گرفتیم به شما حمله کنیم. ببخشید. می‌شود همان سبکی که با خیبری‌ها رفتار کردید، با ما هم رفتار کنید؟ پیغمبر فرمودند باشد. ما با شما کاری نداشتیم. شما می‌خواستید به ما حمله کنید.

بعد پیغمبر شروع کردن تقسیم غنیمت. خب این همه راه کسانی که آمدند، کاری هم نکردند و خوردند و خوابیدند، به هر حال باید پیغمبر یک مزدی به اینها بدهند. باورتان نمی‌شود، ولی سهم علی با سهم عمر در این جنگ یک اندازه

شد. یعنی همان بدبخت بیچاره‌هایی که نان برای خوردن نداشتند، از برکت دست و بازوی علی بن ابیطالب، غنی شدند، خودشان و هفت پشت‌شان. اینها آرزو داشتند یک روز بروند داخل خیبر را ببینند، حالا یک تکه از خیبر برای اینها شد. از برکت علی! پیغمبر آمد فدک را هم تقسیم کند، جبرئیل آمد که یا رسول الله، «مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى». (حشر/۷)

فدک، فیء است و برای فتح آن هیچ جنگی صورت نگرفته است. پس نباید تقسیم شود.

مسلمان‌ها شاد و خوشحال به مدینه بازگشتند و به خانه رفتند تا به خانواده‌هایشان خبر بدهند چه غنیمتی نصیب‌شان شده است. همه به خانه‌هایشان رفتند، مگر دو نفر: یکی رسول خدا که وقتی از سفر می‌آمدند، تا به خانه دخترشان فاطمه نمی‌رفتند و او را نمی‌بوسیدند، به خانه خود نمی‌رفتند؛ و دیگر کسی که به خانه نرفت، مولا امیرالمومنین علیه السلام بود. ایشان کجا رفتند؟

گفتم که جعفر، یک لباس زربافت از طرف پادشاه حبشه برای رسول خدا هدیه آورده بود، که پیامبر این لباس را به مولا هدیه دادند. امیرالمومنین به بازار رفتند، این لباس را فروختند تا تقسیم کنند بین کسانی که به خاطر عجز یا کهولت سن نتوانسته بودند در جنگ شرکت کنند و سرشان از این غنیمت مهم بی‌کلاه مانده بود. یعنی آن روز تمام مدینه از برکت امیرالمومنین غنی شدند.

مولا به خانه برگشتند، دیدند رسول خدا هم آنجا هستند. بنام به بزم محبت که خمسه طویه جمع هستند. اُمّ ایمن حریره بادامی برای امام حسن و امام حسین علیهما السلام درست کرده بود. همان موقع، حال نزول وحی بر رسول خدا عارض شد. ساعتی گذشت. پیامبر اکرم فرمودند جبرئیل این آیه را نازل کرد که: «وَآتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ» (اسراء/۲۶) یعنی حق ذوی القربی را به ایشان بده.

روزی خدیجه هرچه داشت، در راه تو داد. اکنون خدیجه نیست، اما تنها وارث او فاطمه است. فدک متعلق به اوست. پیامبر اکرم فرمودند علی بنویس که من فدک را به دستور خدا به فاطمه دادم. اُمّ ایمن تو هم شاهد باش.

نزدیک اذان ظهر بود. رسول خدا برای اقامه نماز به مسجد تشریف بردند. پس از نماز رو به سوی مردم کرده و فرمودند پشت سر من بیایید. همه متعجب که پیامبر با ما چه کار دارند، پشت سر رسول خدا راه افتادند، تا به درب خانه حضرت زهرا رسیدند. پیغمبر فرمودند ای مسلمان‌ها فدک به دستور خدا مال فاطمه است و من به او گفته‌ام که کارگزارانش را به آنجا بفرستد.

همه ساله وقتی درآمد فدک به دست سیده نساء العالمین می‌رسید، بی‌بی همه را بین فقرا تقسیم می‌کردند و کم‌ترین سهم به خودشان می‌رسید.

بعد از غصب خلافت، سقیفه تصمیم گرفت برای اینکه این نبض اقتصادی را از خاندان نبوت بگیرد، فدک را غصب کند. اینجا بود که بی‌بی با همان خاطر رنجور و پیکر مجروح به مسجد آمدند و خطبه جانانه‌ای خواندند. ابوبکر گفته بود که فدک ارث است و پیامبر اکرم فرموده‌اند «مَا تَرَكَناهُ صَدَقَةٌ» یعنی چیزی که از ما انبیاء بعد از مرگ‌مان باقی بماند، صدقه است. البته ابوبکر دروغ می‌گفت و هیچ‌گاه پیامبر خدا چنین چیزی نگفته بودند.

اما حضرت زهرا سلام الله علیها او را رسوا کردند و فرمودند به فرض اینکه فدک، ارث باشد. چه کسی گفته انبیاء ارث به جای نمی‌گذارند؟ مگر خداوند در قرآن نمی‌فرماید: «وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ» (نمل/۱۶) یعنی حضرت سلیمان از حضرت داود ارث برد. ای قحافه‌زاده بر من ده جواب/ در کدامین آیه آمد در کتاب/ تو ز بابایت شوی میراث بر/ من شوم محروم از ارث پدر؟

ابوبکر به بی‌بی گفت شاهد بیاور که پیامبر، فدک را به تو بخشیدند. حضرت زهرا، مولا را به عنوان شاهد معرفی کردند. اما ابوبکر حرام‌زاده توهین بسیار بزرگی کرد که از امام زمان عذر خواهم. گفت به روباه می‌گویند شاهدت کیست، می‌گوید دم. (لعنت خدا و ملائکه بر این ملعون حرام‌زاده)

بعد از آن اُم ایمن را به عنوان شاهد معرفی کردند. اما ابوبکر شهادت او را هم نپذیرفت و گفت شهادت زن کفایت نمی‌کند.

حضرت صدیقه از پا ننشستند. دوباره پس از چند روز به نزد این ملعون رفتند و فرمودند مگر نشنیدی پیامبر خدا فرمودند «فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي فَمَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي»؟ مگر نفرمودند که رضایت فاطمه، رضایت من است. پس وقتی من راضی هستم که فدک در اختیار من باشد، یعنی رسول خدا هم راضی هستند.

رفقا، فدک اینجا بهانه است که حضرت زهرا دروغ اینها را برای همگان برملا کنند. وقتی سقیفه دید حضرت زهرا از پا نمی‌نشینند، تصمیم گرفت کاری کند که دیگر بی‌بی نتوانند از خانه خارج شوند. چه کردند؟

ابوبکر، قبالة فدک را نوشت و آن را به حضرت زهرا بازگرداند. اما پشت پرده نقشه‌های شومی ریخته شده بود. نقشه این است که ابوبکر، فدک را بدهد، اما عمر، فدک را بگیرد و به همین بهانه جوری جسارت کند که بی‌بی نتوانند از جای خود برخیزند.

چه بگویم... سادات، مادران داشتند برمی‌گشتند، عمر سر راه مادر امام زمان را گرفت، ایشان را به اسم صدا کرد، گفت: «ما لی اری فی یدک یا فاطمه»؟ چه در دست داری؟ بی‌بی فرمودند: «کِتَابٌ کَتَبَ لِي أَبُو بَكْرٍ بِرَدِّ فَدَكٍ». نامه

فدک است که ابوبکر نوشته و آن را به من بازگردانده است. عمر سر مادر امام زمان داد زد و گفت: «هَلُمَّيْهِ إِلَيَّ». آن را به من بده. اما حضرت زهرا ندادند.

یا صاحب الزمان، در آن گذر تنگ ندانم که چه‌ها شد / ثانی سگ هاری‌ست ز قلاده رها شد..
فقط همین را بگویم که شیخ مفید در اختصاص از امام صادق علیه السلام نقل می‌کند که حضرت فرمودند گویی می‌بینم که با سیلی عمر، گوشواره مادرم روی زمین افتاد...
اللهم عجل لوليک الفرج